

به نام خدای مهربان

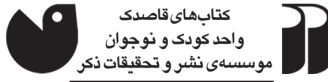
شاهکارهای ادبیات جهان

مجموعه داستان‌های

شکسپیر

بازنویسی اندرو متیوز
ترجمه‌ی جواد ثابت‌نژاد
تصویرگر: تونی راس





کتاب‌های قاصدک
واحد کودک و نوجوان
موسسه‌ی نشر و تحقیقات ذکر

دفتر و نمایشگاه مرکزی:

تهران، خ انقلاب، خ فلسطین جنوبی، خ محتشم، شماره‌ی ۲۰، طبقه‌ی اول غربی

تلفن: ۴۱۰۰۴۱ (۵ خط) • تلفکس: ۶۶۴۶۸۲۶۳

کد پستی: ۱۳۱۵۸۵۳۴۹۳ • سامانه پیامکی: ۳۰۰۰۶۶۶۶۳

www.zekr.co Email: zekr_publishery@yahoo.com

«^۳i±^a {°Bμ-BTWaj Pvn¼o

p±¼T «°nk⁻A °³T {±⁻pBM

jAs⁻SMBY jA±] °³a]oU

tAn »⁻±U :o£o½±~U

p^on~±½B^aμ Bv½oQ :nBTwAo½°

طرح روی جلد: کیانوش غریب پور

مدیر هنری: حسین نیلچیان

صفحه‌آرایی: کارگاه گرافیک قاصدک (سیدمهدی مظلوم)

لیتوگرافی: کارا • کد: ۹۰/۳۶۶

k|] ۱ääâ :rAo¼U É ۱۳۹۵ :°nB' a NBa

۳-۹۶۴-۹۷۸â۳ -۳۷۶-۷:ðMB{

کیه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصراً برای

موسسه‌ی نشر و تحقیقات ذکر محفوظ است.

Matthews, Andrew °nk⁻A ,p±¼UB «:°wB*{ow °nk⁻A ,p±¼UB «:°wB*{ow

o¼Pvn{ °Bμ-BTWaj °i±^a «:n°Ck½kQ °B⁻ °-A±ⁱ

p^on~±½B^aμ Bv½oQ nBTwAo½° :jAs⁻SMBY jA±] °³a]oU ;p±¼T «°nk⁻A »v½±⁻pBM

مشخصات نشر: تهران: ذکر، کتاب‌های قاصدک، مشخصات ظاهری: ۳۳۶ ص. مصور.

شابک: ۳-۳۷۶-۳۰۷-۹۶۴-۹۷۸ / وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: کتاب حاضر قبلاً به صورت مجزا منتشر شده است.

موضوع: شکسپیر، ویلیام، ۱۵۶۴ - ۱۶۱۶ م. اقتباس‌ها

موضوع: داستان‌های کودکان انگلیسی - قرن ۲۰ م.

شناسه افزوده: ثابت‌نژاد، جواد، ۱۳۴۰، مترجم

شناسه افزوده: همایون‌روز، پریسا، ۱۳۴۸، ویراستار.

رده‌بندی کنگره: ۳ ۱۳۸۹ م ۲۱۳ م / VPZ

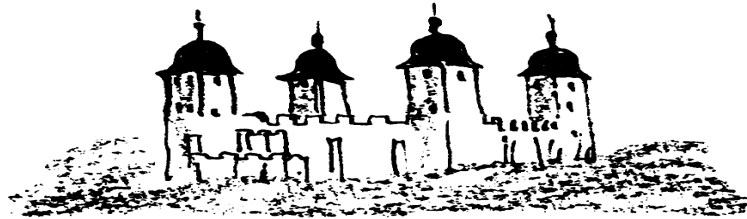
۸۲۳,۹۱۴ :»½±½jz °k*M²jn

شماره کتابشناسی ملی: ۳۴۵۸۲۲۲



فهرست

۷	رومئو و ژولیت
۳۴	عشق و نفرت در رومئو و ژولیت
۳۷	اتللو
۶۴	حسادت به اتللو
۶۷	هاملت
۹۴	انتقام هاملت
۹۷	مکبث
۱۲۴	شرارت در مکبث
۱۲۷	آنتونی و کلتوپاترا
۱۵۴	عشق و مرگ در آنتونی و کلتوپاترا
۱۵۷	آنچه دلخواه تو است
۱۸۴	ماهیت و هویت در آنچه دلخواه تو است
۱۸۷	هیاهوی زیاد برای هیچ
۲۱۴	عشق و فریب در هیاهوی زیاد برای هیچ
۲۱۷	هنری پنجم
۲۴۴	میهن پرستی در هنری پنجم
۲۴۷	ریچارد سوم
۲۷۴	شرارت در ریچارد سوم
۲۷۷	طوفان
۳۰۴	قدرت طوفان
۳۰۷	شب دوازدهم
۳۳۴	نمایش شب دوازدهم
۳۳۵	شکسپیر و تئاتر کلوب





داستان اعلی‌سپیر

رومئو و ژولیت

ویلیام شکسپیر
بازنویسی اندرو متیوز
ترجمه‌ی جواد ثابت‌نژاد
ویراستار: پریسا همایون‌روز
تصویرگر: تونی راس



گروه بازیگران



بن وولیو

دوست و پسر عموی رومئو



ژولیت

دختر لُرد کاپولت



رومئو

پسر لُرد مونتآگو



لُرد کاپولت



تیبالت

پسر عموی ژولیت



مرکوتیو

دوست رومئو



فریار لارنس



راهب

بیک لارنس



شاهزاده‌ی ورونا

صحنه

ورونا در قرن پانزدهم



پرستار ژولیت

ولی مهربان!
چه درخششی از آن پنجره آشکار می‌شود؟
آن‌جا مشرق است و ژولیت مثل خورشید جلوه می‌کند.
رومئو

رومئو و ژولیت



خانه‌ی کاپولت در ورونا در آن شب گرم تابستانی روشن‌تر از همه جا بود. روی دیوار تالار فرشینه‌های ابریشمی آویخته بودند و نور شمع دوازده شمعدان بلوری روی سر حاضران نقاب‌زده‌ای که در تالار، می‌چرخیدند، رنگین‌کمانی ایجاد می‌کرد. خنده و موسیقی فضا را پر کرده بود.



در طرف دیگر تالار، کنار میزی پر از غذا و نوشیدنی دختر جوانی به نام ژولیت ایستاده بود که دختر لرد و بانو کاپولت بود. او نقابش را برداشت و موی سیاهش را باز کرد؛ به طوری که دور شانهاش پخش شد. چهره‌اش قرمز شده بود و برق می‌زد. هر کسی که او را می‌دید، زیبایی‌اش را تایید می‌کرد. ولی گویا خودش آگاه نبود که کسانی او را نظاره می‌کنند. چند قدم آن طرف مرد جوانی به او چشم دوخته بود. او در تمام عمرش چنان دلبری ندیده بود.



مرد جوان با خود اندیشید: «حتماً اشتباه کرده‌ام! اگر دوباره به او نگاه کنم، معلوم می‌شود که چشمانش خیلی به هم نزدیک و بینی‌اش خیلی بزرگ است یا این‌که دهانش خیلی گشاد است!» سپس مثل کسی که خواب باشد، آرام به طرف او رفت. مرد جوان نقابش را برداشت تا بتواند ژولیت را بهتر ببیند و هر چه بیشتر به او نگاه می‌کرد، چهره‌اش بی‌عیب‌تر به نظر می‌رسید.

رومئو بدون تأمل به طرف ژولیت رفت؛ تا این‌که خودش را در کنار او دید. به آرامی به ژولیت نزدیک شد. ژولیت سرش را برگرداند. چشمان آرام و خرمایی رنگ او از تعجب گشاد شده بود.





در آن سوی اتاق، تیالت، برادر زاده‌ی جوان و خشمگین لرد کاپولت، مرد جوانی را که در کنار ژولیت ایستاده بود، شناخت. او با عصبانیت به طرف در رفت و در آستانه‌ی خروج بود که عمویش آستینش را گرفت.

لرد کاپولت پرسید: «کجا می‌روی؟»

تیالت پاسخ داد: «می‌روم شمشیرم را بیاورم. رومئو

پسر لرد مونتآگو جرئت کرده تا وارد خانه شود!»

لرد کاپولت گفت: «او را رها کن.»

بین خانواده‌های کاپولت و مونتآگو خصومت

شدیدی وجود داشت و شاهزاده‌ی ورونا از ترس خطر مرگ، هر گونه جنگی را بین دو خانواده منع کرده بود.

رنگ چهره‌ی تیالت از شدت خشم پریده بود. او

گفت: «ولی فردا رومئو پیش دوستانش لاف می‌زند که

در تالار کاپولا حضور یافته و بدون اطلاع دیگران از

آن جا گریخته است! او می‌خواهد ما ابله به نظر برسیم!»





لرد کاپولت دستش را روی شانه‌ی تیالت گذاشت و به او فشار آورد تا بایستد و گوش بدهد. او گفت: «تیالت! من به اندازه‌ی تو از مونتاگوها متنفرم. تا جایی که یادمان می‌آید، خانواده‌های ما همیشه با هم در حال جنگ بوده‌اند. اما سخن شاهزاده، حاکمیت قانون در این شهر است. از این به بعد، نباید جنگی وجود داشته باشد. متوجه هستی؟ حال چنان چه نمی‌توانی مثل یک مرد رفتار کنی، به اتاقت برو و مثل بچه‌ها قهر کن!»

تیالت خودش را از دست عمویش رها کرد و به رومئو در آن طرف تالار نظر افکند.

سپس آرام گفت: «مونتاگو! هزینه‌ی امروز را باید بپردازی! من تو را وادار می‌کنم که بپردازی!»





ژولیت به موی خرمایی براق و چشمان خاکستری و حیرت‌زده‌ی مرد جوان که سرشار از شرم و تعجب بودند، نگاه‌گذاری انداخت. نیمه لبخندی که روی دهان مرد جوان نقش بسته بود، باعث شد چهره‌ی ژولیت سرخ شود. او دریافت که نمی‌تواند از چهره‌ی مرد جوان چشم بردارد. رومئو گفت: «بانوی من! اگر حضور من



سبب رنجستان
شده، پوشش
می‌طلبم.»
ژولیت با
تبسم گفت: «آقا!
حضور شما سبب
رنجش نشده
است و من هم
رنجیده‌ام.»



انگار نیروهای ناشناخته‌ای آنان را مانند پروانه‌ای دور شمع، جذب یکدیگر کرده بودند. گویی تالار و نوازندگان ناپدید شدند. به نظر می‌رسید که آنان تنها کسانی بودند که در این جهان زندگی می‌کردند.



سپس رومئو به ژولیت نگاهی انداخت و در فکر فرو رفت. با خود گفت: «همیشه وقتی که فکر می‌کردم عاشقم، مانند بچه‌ای بودم که مشغول بازی است. ولی اکنون واقعاً عاشقم. نمی‌دانم آیا او هم چنین احساسی دارد؟»

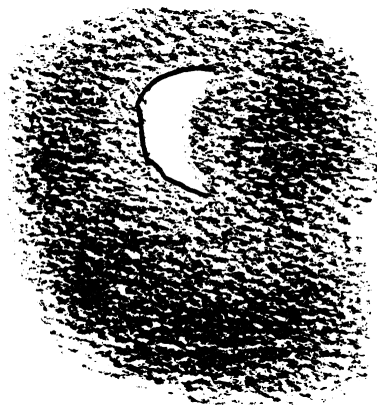


پیش از هر پرسشی، زنی مسن به طرف آنان شتافت. و به ژولیت گفت: «بانوی من! مادرت دنبال تو می‌گردد.»
ژولیت اخم کرد، مایوسانه شانه بالا انداخت و از آن‌جا دور شد.
رومئو بازوی پیرزن را گرفت و پرسید:
«آن دختر را می‌شناسی؟»

زن گفت: «بله آقا، او ژولیت، دختر لرد کاپولت است. من از زمان طفولیت، پرستار او بوده‌ام. اکنون شما مرد جوان را هم می‌شناسم. اندرز مرا بپذیر و پیش از به وجود آمدن هر گونه مشکلی این خانه را ترک کن!»



ژولیت آن شب نتوانست بخوابد و تنها به رومئو فکر می‌کرد. هوا گرم بود و مهتاب روی درختان باغ می‌تابید. ژولیت به بالکن رفت، ولی به قدری از گفته‌های پرستارش ناراحت بود که متوجه زیبایی باغ نشد. او آهی کشید و با خود گفت: «چطور می‌توانم عاشق کسی باشم که باید از او بیزار باشم؟ آه! رومئو! چرا باید مونتآگو باشی؟ اگر با نام دیگری زاده شده بودی، می‌توانستم به تو بگویم که چقدر دوستت دارم!»



رومئو از تاریکی درختان باغ به قسمت مهتابی قدم گذاشت و گفت: «مرا عشق خود خطاب کن. تنها نامی که می‌خواهم، همین است!»



ژولیت از بالای بالکن به پایین نظری افکند و با تعجب گفت: «چطور به این جا آمده‌ای؟ اگر دستگیرت کنند تو را می‌کشند!»

رومئو گفت: «من از دیوار باغ بالا رفتم. بار دیگر باید تو را می‌دیدم! از لحظه‌ای که تو را دیدم، عاشقت شدم. می‌خواستم بدانم تو هم چنین احساسی داری یا نه.»

سیمای ژولیت از خوشحالی درخشید، ولی بعد، از تردید مات شد. او گفت: «چگونه به عشق تو اطمینان کنم؟ چطور اطمینان حاصل کنم که با سپری شدن امشب حرفت را فراموش نمی‌کنی؟»

رومئو به چشمان ژولیت نگاهی انداخت و انعکاس نور مهتاب را در آن دید. یقین داشت که هیچ وقت کسی را دوست نداشته است.